

قلمرو خدا

اینجا زون

ویلیام فاکنر
تقی زاده و صفریان

عنوان: قلمرو خدا

موضوع: داستان

نویسنده: ویلیام فاکنر

مترجم: تقی زاده و صفریان

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

امسال هشت سال از مرگ ویلیام فاکنر و سالی بیش از آن از خاموشی همینگوی می‌گذرد. اما انگار همین چند وقت پیش بود که همینگوی لوله تفنگ را زیر چانه گذاشت و ماشه را کشید و فاکنر از سگته قلبی سر از بیمارستان درآورد و دیگر به خانه برگشت، چرا که هنوز نام همین دو نفر است که نمایندهٔ ادب اصیل امروز آمریکا است و پس از آن‌ها هنوز کسی نیامده است که به اندازهٔ آن‌ها همه‌آشنا و جهان‌پذیر باشد.

فاکنر تمام مدت 65 سال عمرش را (به استثنای سفرهای گاه‌گاهی به هالیوود و یکی دو سه بار به خارج از آمریکا (در ایالت زادگاهش گذراند. و همیشه تقریباً تنها، منزوی و غمگین. هیچ‌گاه داعیهٔ ادیب بودن نداشت. جایی گفته است: «من مردی ادیب نیستم. فقط مواقعی که هوا برای زراعت مساعد نیست، چیز می‌نویسم.»

تنها نویسندهٔ برندهٔ جایزه نوبل آمریکایی بود که دعوت دولت را در جشن کاخ سفید نپذیرفت و مؤدبانه گفت: «مسافت 1600 کیلومتر، راه درازی است که آدم به‌خاطر خوردن یک ناهار رنج پیمودن آن‌را تحمل کند.» اما به‌خلاف آن‌چه گفته‌اند از مسافرت به خارج از آمریکا و صحبت کردن با مردم کشورهای دیگر لذت می‌برد. در این باره گفته است:

«هدف از این مسافرت‌های فرهنگی این است که به ملل دیگر نشان داده شود که هر مسافر آمریکایی یکی از اعضاء کنگره یا رئیس شرکت جنرال موتورز نیست.»

فاکنر در مقابله با منتقدان سطحی، یا خاموش بود یا جواب‌های کوتاه طعنه‌آمیز و نیش‌دار می‌داد. در جواب کسی که پرسیده بود: «عده‌ای کتاب‌های شما را دو یا سه بار خوانده‌اند و چیزی دستگیرشان نشده، چه باید بکنند؟» جواب داده بود: «چهار بار بخوانند.» و یا در پاسخ منتقدی که به قسمت‌هایی از نوشته‌های او که از زبان آدمی خل‌وضع بیان می‌شود، ایراد گرفته و گفته بود که قواعد دستوری در آن رعایت نشده و نقطه‌گذاری ندارد و نامفهوم است، صفحه‌ای پر از نقطه ماشین کرده بود و گفته بود: «هر جا که دلتان خواست از این نقطه‌ها بچسبانید.»

از فاکنر، سه چهار ماهی قبل از مرگش، پرسیده بودند: «از دنیا چه می‌خواهی؟» جواب داده بود: «می‌خواهم مثل دوره‌ای از زندگی گذشته‌ام کت کهنهٔ گرمی بیوشم که جیب‌های بزرگی داشته باشد و بتوانم جوراب‌هایم، کتابی از منتخبات آثار شکسپیر و یک بطر ویسکی در آن‌ها بگذارم. مگر آدم بیش از این چه می‌خواهد؟ اما زمانه نمی‌گذارد. زمانه می‌خواهد من تاجی از شهرت بر سرم بگذارم و چشم‌هایم را مدام به زرق و برق آن بدوزم. زمانه در قالب یک پزشک، مرا از خوردن ویسکی هم محروم کرده است. جوهر و شکوه بشری دارد می‌میرد. یاید فکری کرد.»

«قلمرو خدا» از کتاب «طرح‌های نیواورلئان» که از کارهای اولیهٔ فاکنر است، برگردانده شده است.

ماشین به‌سرعت از خیابان «دکاتور» سرازیر شد و به کوچه که پیچید توقف کرد. دو مرد پیاده شدند اما سومی سر جایش باقی ماند. چهرهٔ مردی که در اتومبیل مانده بود، مات و گرفته بود و لب‌هایش شل و افتاده و چشم‌هایش مثل گل‌گندم، روشن و آبی و کاملاً تهی از اندیشه. در هیئتی بی‌شکل و ناساز

نشسته بود، زنده‌ای بدون ذهن و جسمی بدون شعور، با این‌همه در صورت تهی و وارفته‌اش، چشم‌هایی بود که با آبی هیجان‌آوری می‌درخشید و در یکی از دست‌هایش، گل نرگسی را محکم گرفته بود. دو مردی که از ماشین پیاده شده بودند به درون آن خم شدند و به سرعت به کار پرداختند و لحظه‌ای بعد که کمر راست کردند بسته‌ای کرباسی در آستانه در اتومبیل نشسته بود. دری در دیوار مقابل باز شد و برای یک لحظه صورتی خود نمود و پس رفت. یکی از مردها گفت: «یالا، حالا دیگه باید جنسا رو ببریم بیرون. نه که بگین می‌ترسم اما وقتی یه دیوونه هم‌راه آدم باشه، حمل جنس زیاد خیریت نداره.» مرد دیگه جواب داد: «راس می‌گی، خوب همین‌جا خالی‌شون کنیم. باید دو سفر دیگه هم ببریم.» مرد اول سری تکان داد و به کسی که بی‌خبر در اتومبیل قوز کرده بود اشاره کرد و پرسید: «اینو که دیگه با خودت نمی‌آری، نه؟»

«چرا، آزارش که به کسی نمی‌رسه، گذشته از اون وجودش شاید خوش‌یمن باشه.»
«نه برای من، منو که می‌بینی، مدت درازیه تو این کارام و تا حالا حتی یه دفعه هم گیر نیفتاده‌م. دلیلش هم اینه که یه حیوون این‌جوری واسه خوش‌یمنی هم‌رام نبوده.»

«می‌دونم ازش خوشش نمی‌آد. تا حالا خیلی راجع بهش حرف زدی اما از دس من کاری بر نمی‌آد. عادت داره همیشه یه گل تو دستش بگیره. دیشب که گلشو گم کرد نتونستم مٹ یه آدم عادی بذارمش پیش «جیک». امروزم که یه دونه گل براش پیدا کردم، صلاح ندیدم بذارمش جایی. شاید می‌تونست یه‌جا آروم بشینه تا من برگردم اما ترسیدم یه ناکس برسه و اذیتش کنه.»

مرد دیگه عصبی گفت: «یه آدم مادرفلان با معرفتی. جدأ من نمی‌دونم وقتی این‌همه جاهای حسابی واسه نگه‌داری این‌جور آدم‌ها، همه جا هست تو چرا هی اینو، این در اون در دنبال خودت می‌کشونی.»
«گوش کن، این که می‌بینی برادرمه، فهمیدی؟ هر کاری دلم بخواد می‌کنم و هر جایی دلم بخواد می‌برمش. به هیچ‌کس مربوط نیس. به نصیحت هیچ ناکس مادر فلانی هم احتیاجی ندارم.»
«بسه دیگه، من که نمی‌گم ولش کن. من فقط، وقتی با این‌جور آدم‌ها باشم خرافاتی می‌شم و دلم شور می‌زنه، همین.»

«خبه دیگه. حرفشو نزن. اگه نمی‌خوای با من کار کنی رک بگو.»
«خب دیگه، از کوره در نرو.» و به در بسته نگاه کرد.

«امروز این بچه‌ها چشونه؟ لامصبا کجان؟ ما که نمی‌تونیم همین‌جور اینجا معطل بشیم. خوبه راه بیفتیم. نظر تو چیه؟» داشت حرف می‌زد که در دوباره باز شد و صدایی گفت: «یالا بچه‌ها.»

مرد دوم ناگهان بازوی او را گرفت و با دلخوری لعنت فرستاد. دو کوچه آن‌طرف‌تر، سر پیچ، پاسبانی پیدا شد، لحظه‌ای ایستاد و بعد آهسته به‌طرف آن‌ها پیش آمد.

«یه پاسبون داره میاد طرفمون، یالا بجنب. یکی از بچه‌ها رو صدا کن. تا کمکت کنه، منم سرگرمش می‌کنم تا شما جنسارو خالی کنین.» گوینده با شتاب رفت و دیگری که دست‌پاچه به اطراف نگاه می‌کرد، کیسه‌ای را که روی آستانه در ماشین بود برداشت و با عجله به در خانه برد و برگشت و دوباره خم شد تا کیسه دیگر را بردارد. پاسبان و هم‌کار دیگرش هم‌دیگر را دیده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. روی صورت مرد، که داشت تلاش می‌کرد بسته بزرگ را از کف اتومبیل بلند کند، قطره‌های عرق راه افتاده بود. بسته از جا تکان خورد اما دوباره سر جایش افتاد.

مرد، با همه نیرو و کوشش و فشار بدنه ماشین روی سینه‌اش که نفسش را بند آورده بود، بار دیگر بطرف

پاسبان نگاه کرد و نفس زنان گفت: «چه شانسی، بخشکی شانسی!» و دوباره بسته را گرفت. یک دستش را رها کرد و شانه مرد دیوانه را گرفت و آهسته گفت: «یالا پسر، بیا این طرف و کمک کن. زود باش!» دیوانه با تماس دست او یکه‌ای خورد و ناله‌ای کرد و مرد او را کمی به‌سوی خود کشید، به‌طوری که چهره‌ تهی و گردن نوسانی او پشت صندلی آویزان شد. مرد آشفته تکرار کرد: «یالا دیگه یالا، محض رضای خدا این‌جا رو بگیر و بلند کن!»

آن چشم‌های آبی آسمانی، بی‌مقصد و مات به او خیره ماند و چند قطره آب از دهان خیسش روی پشت دست مرد افتاد. دیوانه گل نرگش را نزدیک صورتش برد.

مرد با صدای بلند گفت: «گوش کن پسر! می‌خواهی بیفتی زندون! محض رضای خدا اینجا رو بگیر.» دیوانه تنها با حالتی حاکی از یک انزوای پرهیبت نگاهش می‌کرد و مرد این بار بلند شد و ضربه سنگینی به گوشش نواخت. گل نرگس بین مشت او و صورت دیوانه، شکست و روی مچ دستش آویزان ماند. دیوانه فریادی کشید خشن و مبهم، و برادرش که کنار افسر پلیس ایستاده بود صدایش را شنید و بسویش دوید. خشم مرد، دیگر فرو نشسته بود و وقتی ضربه انتقام‌جویانه برادر بر او فرود آمد با یاسی تهی و منجمد خاموش ایستاد. برادر، رویش پرید و با صدای بلند ناسزا گفت و هر دو به پیاده‌رو خیابان کشیده شدند. دیوانه ممتد فریاد می‌کشید و خیابان را از فریادی ناساز پر می‌کرد.

مرد نفس‌زنان گفت: «برادر منو می‌زنی؟» و مرد دیگر که از یورش او گیج و مات مانده بود به دفاع برخاست تا پاسبان میان آن‌ها پرید و با بی‌طرفی به هر دو بدوبی‌راهی گفت و باتومی پراند و وقتی هر دو از هم جدا شدند و نفس‌زنان و پریشان سر پا ایستادند گفت: «چه مرگ‌تونه؟» «این ناکس برادرمو کتک می‌زنه.»

پاسبان در میان صدای کرکننده دیوانه، پرخاش‌کنان گفت: «لابد یکی اذیتش کرده، تو رو خدا یه کار کنین صداش قطع شه.» پاسبان دومی جمعیت را شکافت و پیش آمد و گفت: «چه خبره معرکه گرفتین؟»

صدای دیوانه در نوسان موجی شگفت‌انگیز، اوج و پستی می‌گرفت و پاسبان دومی که به آستانه در ماشین قدم می‌گذاشت، شانه‌های دیوانه را گرفت و تکان داد و گفت: «یواش، چه خبره؟» و برادر که از تلاشی سخت خسته شده بود به پشت او خزید. هر دو کنار اتومبیل زمین خوردند و پاسبان اولی، مرد دیگر را که در چنگ داشت رها کرد و به‌سوی آن‌ها آمد. مرد اولی مبهوت ایستاده بود و یارای فرار نداشت. هر دو پاسبان با برادر در کش‌مکش بودند، او را زمین انداختند و لگد کوبش کردند تا از پا در آمد و آرام شد. دو خراش عمیق، گونه‌های پاسبان دومی را شیار زده بود. با دستمال صورتش را پاک کرد و گفت: «عجب جنون درنده‌ای! امروز چی شده؟ حیوونای باغ‌وحش فرار کرده‌ن؟» و بر فراز اندوه عظیم و با شکوه دیوانه داد زد: «بگین ببینم، چی شده؟»

هم‌کارش با صدای بلند گفت: «درست نمی‌دونم، صدای داد و قال اون یکی رو تو ماشین شنیدم و این‌جا که اومدم دیدم این دو تا به‌هم پریدن. این یکی می‌گه که اون برادرشو کتک زده، تو چه فکر می‌کنی؟» برادر سرش را بلند کرد و با خشمی دوباره زنده شده فریاد کشید: «برادرمو کتک زده، باید حقشو کف دستش بذارم» و کوشید خود را به آن دیگری که پشت پاسبان قوز کرده بود برساند. پاسبان او را گرفت و گفت: «بسه دیگه، یالا، می‌خواهی دوباره حالتو جا بیارم؟ بسه دیگه یه کار کن صدای اون که تو ماشینه بیره.»

مرد برای اولین بار به برادرش نگاه کرد و گفت: «نگاه کنین، گل تو دستش شکسته، همینکه که گریه میکنه».

پاسبان گفت: «گل؟ بگین ببینیم چه کلکی تو کاره، برادرت مگه مریضه یا مرده که گل می‌خواد؟»
پاسبان دیگر گفت: «نه، نه مرده‌س نه مریض به‌نظر می‌آد. معلوم نیس چه خبره لابد کلکی تو کاره.»
دوباره توی ماشین را نگاه کرد و چشمش که به کیسه‌ها افتاد فوراً سر برگرداند و گفت: «آی، اون یکی دیگه کجاس، زود دستگیرش کن. اونا قاچاق بار کردن.» و به‌سوی مرد دوم که از جای خود تکان نخورده بود پرید و گفت: «یالا، زندون!» هم‌کارش که داشت دوباره با برادر کشمکش می‌کرد بر او مسلط شد و دستبندی به او زد و او را توی ماشین هل داد و به‌سوی مرد دیگر پرید.
برادر داشت داد می‌زد: «من نمی‌خوام فرار کنم، من فقط می‌خوام گلشو براش درس کنم، ولم کنین، بهتون می‌گم ولم کنین».

«اگه گلشو درست کنی دیگه داد نمی‌کشه؟»

«نه دیگه، داد و فریادش واسه همینه.»

«پس محض رضای خدا زودتر درسش کن.»

دیوانه هنوز گل نرگس شکسته را در دست داشت و تلخ می‌گریست. برادر در حالی که پاسبان میچ دستش را گرفته بود، دوروبر را گشت و تکه چوب کوچکی پیدا کرد. یکی از تماشایی‌ها تکه نخ را که از دکانی در آن دوروبرها به‌دست آورده بود به او داد و برادر در برابر چشم‌های مشتاق و منتظر پاسبان و جمعیت ساقه گل را به تکه چوب بست و گل شکسته بار دیگر سر بلند کرد و آن اندوه بلند و پر هیاهو ناگهان از روح دیوانه پرواز کرد. چشم‌هایش مثل دو تکه از آسمان بهاری بعد از ریزش باران شده بود و چهره کودکانه‌اش از شادی به مهتاب می‌مانست.

پاسبان‌ها جمعیت را متفرق کردند: «رد شین دیگه، نمایش امروز دیگه تموم شد، یالا رد شین».
جمعیت، تک تک راه افتادند و ماشین که روی هر رکاب آن پاسبانی ایستاده بود راه افتاد و از پیچ کوچه گذشت و از خیابان پایین رفت و از نظر ناپدید شد و چشم‌های آبی و وصف‌ناپذیر دیوانه در ورای گل نرگسی که محکم میان دستش گرفته بود، خوابی خوش می‌دید